

گیسوان هزار ساله

گوشه‌هایی از خاطرات یک باستان‌شناس



اسماعیل یغمایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

گیسوان هزار ساله

گوشه‌هایی از خاطرات یک باستان‌شناس

نوشته اسماعیل یغمایی

فرهنگ‌نشر نو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

چاپ اول ۱۳۹۶

شمارگان ۵۵۰

صفحه‌آرایی یاسر عزآباد

طرح جلد پارسوا باشی

چاپ غزال

ناظر چاپ بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه یغمایی، احسان، ۱۳۲۰ -

مشخصات نشر تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری ۲۴۰ ص: مصور.

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۴۷-۳۸-۹

وضعیت فهرست‌نویسی فیپا

موضوع باستان‌شناسان -- ایران -- خاطرات

Archaeologists -- Iran -- Diaries

حفاری‌ها (باستان‌شناسی) -- ایران -- شوش

Excavations (Archaeology) -- Iran -- Shush

رده‌بندی کنگره ۱۳۹۵ گ۹/ص۱۱۰/CC

رده‌بندی دیویی ۹۳۰/۱۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی ۴۵۲۷۵۳۷

قیمت ۲۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۸۸۷۴۰۹۹۲-۵

فهرست مطالب

۷	کارگاه .III . گور I
۲۱	یادداشتی زیر نور زرد فانوس
۴۵	مردۀ گمشده
۵۹	گیسوان هزار ساله
۸۳	در سوگ سنگ سیاه
۱۰۱	رنگ خون
۱۵۳	شکست
۱۷۱	بره‌کشون
۱۹۵	اشک ایشتار



کارگاه III. گور I

وقتی به سنگ‌ها رسیدیم، باورم نمی‌شد قبر است. هنوز تردید داشتیم، که حسین با خوشحالی فریاد زد: «قبر! اینا سنگای روی قبره! خودم ده تا عین شو درآوردم!».

بی‌حوصله کنار خاک‌های کپه‌شده چمباتمه زدم و به حسین چشم دوختم. این سه چهار هفته‌ای که گورستان دامنه «ماه‌کوه» را حفاری می‌کردیم، اولین باری بود که این قدر باحرارت کار می‌کرد. خاک روی سنگ‌ها را با بیل برمی‌داشت و کنار پای من می‌ریخت تا سنگ‌ها پیدا شدند؛ هفت هشت تا سنگ بی‌قواره که ناشیانه کنار هم گذاشته بودند. کم‌کم به این صرافت افتادم که این‌ها قبر است؛ ولی چقدر باسمه‌ای، چقدر سست. هنوز یک متر هم خاک برنداشتیم. شاید این‌ها پی دیوار یا جای چادر کولی‌ها یا عشایر است. در این فکرها بودم که حسین صدا زد:

«عکس نمی‌گیرین؟ سنگارو تمیز کردم. خاکای دورشم برداشتم، خوب شد دیگه...» و بدون این که منتظر جواب بشود، تیز رفت و ساک دوربین‌ها را آورد. با این که هنوز دودل بودم و به فیلم‌های کم‌توی دوربین فکر می‌کردم، دیدم همه‌چیز را روبه‌راه کرده است. فلش را شمال قبر گذاشت و چوب خط‌کشی شده نیم‌متری را هم که به‌عنوان ژالون به‌کار می‌بردیم به درازا کنار سنگ‌ها گذاشت و پرسید:

- قبر یک؟

- آره... کارگاه سه، گور یک.

روی تابلوی چوبی نوشتم و حسین آن را کنار یک تخته سنگ تکیه داد. چنان مطمئن کار می کرد که کمترین تردیدی نداشت زیر این سنگها قبر است. با بی میلی بلند شدم، نگاهی به آفتاب کمجان انداختم و یکی دوتا عکس گرفتم. حسین متر فلزی را از قلاب شلوارش درآورد و گفت: «طرح سنگا رو بکشین تا اندازه هاشو بگم.»

تخته و کاغذ میلی متری دم دستم بود. نگاهی به سنگها انداختم و یک طرح سردستی کشیدم و گفتم:

- حسین بگو، از سنگ بالایی بگو، نمی خواد اندازه دقیق بگی...

بالایی... قدش هفتاد و پنج... پهناش سی و دو، بغلشم یه شکستگی داره به فاصله تقریباً هفت هشت سانتی متر... کشیدین؟

- آره... کشیدم، دومی.

- فاصلهش با بالایی چارده سانتی متر تموم، قدش چل و هشت، پهناشم سی و یک، سنگ همین کوهه، چقدم تخته.

- سومی.

- فاصلهش با دومی زیادتره، بیست و شش سانتی متر، چقدم کج و کوله س... .

- چهارمی.

....

- پنجمی.

....

- شیشمی و اون کوچیکه رم بگو.

....

- حسین طول و عرض تقریبی قبرم بگو.
- طولش یک متر و چهل و پنج، نه ... شصت و پنج، عرضشم حدود هفتاد، هفتاد و یک سانتی متر تموم... .
- خب، خوبه ... کشیدم. آگه بشه اسمشو کشیدن گذاشت!
- سنگارو وردارم؟
- آره وردار.

یکی دوتا از بچه‌ها دورمان جمع شده بودند. دلم نیامد کنجکاوی‌شان را ناتمام بگذارم، وانمود کردم که اصلاً نمی‌بینمشان. چشمم را دوختم به «ماه کوه»، به کوه‌هایی که مثل زنجیر به آن چسبیده بودند، به آسمان، درختچه‌ها، بوته‌های وحشی زرشک، چشم‌انداز دامنه تپه‌ها و جاده خاکی که مثل مار پیچ می‌خورد و گم می‌شد. از خودم بدم آمد. دلم می‌خواست جاده را می‌گرفتم و می‌رفتم ... می‌زدم به کوه ... با خودم گفتم: «آخه اینم شد کار؟ صبح به این قشنگی آدم قبر واکنه... آه.»

سیگاری روشن کردم و پک محکمی زدم. می‌خواستم تمام دق‌دلی‌هایم را سر سیگار خالی کنم. حسین همه سنگ‌ها را برداشت و پرت کرد پایین، بعد هم شروع کرد با بیل خاک‌های روی قبر را برداشتن.

- نه حسین، نه آقا! با بیلچه وردار... آگه اسکلتی اون زیر باشه که داغون می‌شه.
- باشه... اما با بیل زودتر ...
- نه! با بیلچه!

دیگر همه کارگرها - که هشت نه‌تایی بیشتر نبودند - دور ما حلقه زدند. ابراهیم کمی دلخور می‌نمود. یک لبخند مسخره نگران گوشه لبش خشک شده بود و چهارچشمی مراقب بود که اگر زیر سنگ‌ها قبری نباشد یک لیچار

درست و حسابی بار حسین کند. من از خاک‌ها چشم برنمی‌داشتم که حسین بلند شد و یک مهرهٔ صدفی کوچک را از توی بیلچه کف دستم گذاشت.

- دیدین مهندس! اینم مهره! نگفتم قبره...

- آره... قبره حسین. خاکارو خوب بگرد... چیزی از دست نره.

خیره شدم به خاک‌ها. یکی دیگه، یکی دیگه، یک انگشت کوچک پا، یک تکه سفال و باز چند مهرهٔ صدفی شکسته. قوطی کبریتم را درآوردم، چوب‌هایش را ریختم توی جیبم و قوطی خالی را دادم به دستش و گفتم: «بیا اینو بگیر تا بچه‌ها از تو ماشین جعبه بیارن.»

نزدیک هفده هجده‌تا مهرهٔ دیگه پیدا شدند. «یعنی اینارو توقیر مرده ریختن؟ رو مرده؟ عجب کار قشنگی!» چیزی نگذشت که از زیر خاک خط سفیدی پیدا شد. برس را برداشتم و خاک‌های دور و برش را کنار زدم. استخوان ساق پا بود؛ ظریف و کشیده. پایین‌تر، استخوان‌های کف و انگشتان پا و کمی دورتر پایین پایش لبهٔ گرد یک کاسهٔ سفالین؛ پر از خاک.

- حسین سرش اون طرفه، مراقب باش! دیگه فقط با برس کار کن.

- خاطرتون جمع باشه. خودم اوسام!

کارگرها خندیدند. خودم هم خندهٔ تلخی کردم. باورم نمی‌شد زیر این سنگ‌های بی‌قواره چنین قبری باشد. هرچه خاک‌ها را کنار می‌زدیم استخوان‌های بیشتری پیدا می‌شدند؛ مچ با زنگوله‌ای مفرغی، ران‌ها، لگن پر از مهره‌های صدفی، چند استخوان کوچک پا، یک ظرف سفالین، کمی آن‌طرف‌تر یک کوزهٔ کوچک و آن سویش لبه‌های محو یک بشقاب. ابراهیم نشست و شروع کرد به برس کشیدن دور و بر ظرف‌ها.

- ابراهیم فقط خاکای دورشونو پاک کن که یک کمی خودشون رو

نشون بدن. به خاکای توش دست نزن، بذار همین جورى بمونه تا

عکس بگیرم.

- باشه، ورنمی دارم.

همین طور که با برس مهره‌های پشت و قفسه سینه‌اش را پاک می‌کردم، با خودم می‌گفتم: «حسین راست می‌گفت، از بس قبرای این‌جا رو زیر و رو کردن خوب بلدن. این همه قبر رو ببین...» نگاهی انداختم به دامنه کوه که پر از چاله چوله بود و دوباره چشم دوختم به اسکلت؛ قفسه سینه‌اش پر از خاک بود! و قلبش؛ قلبش خاک شده بود! دست‌هایش را به حالت احترام روی سینه گذاشته بودند. زیر لبی گفتم: «احترام به کی؟» یک دست‌بند مفرغی پهن به مچ دستش بود و یک انگشتر ساده به انگشت دست چپش... «پس این حلقه انگشت دست چپ از سه‌هزار سال پیش رسم بوده، چطور اولین دفعه است که متوجه می‌شم؟»....

به مچ دست راستش دوتا دست‌بند بود. خاک‌ها را که پاک می‌کردم لقلق می‌زدند. کف قبر هیچ چیز نبود. تمامی استخوان‌های پشتش با سنگ و خاک دامنه کوه یک‌پارچه شده بودند. خاک‌های روی جمجمه را به آرامی برمی‌داشتم؛ خاک‌هایی که پراز مهره‌های صدفی بودند، آخر می‌ترسیدم صدای برس کشیدنم خواب آرام سه‌هزار ساله این زن زیبا را به هم بزند. زیر سرش یک سنگ کوچک تخت؛ از سنگ‌های همین کوه بود. صورتش... تمامی صورتش به آسمان بود و با حلقه‌های خاک‌گرفته، خورشید را نگاه می‌کرد. «درست وسط روز مرده، شاید یه هم‌چین موقعی، یه هم‌چین روزی... سه‌هزار سال پیش... چه دندونای سفید مرتبی! چه دنده‌های نازک و ظریفی، می‌ترسم اگه دست بزنم بشکنه... چه باشکوه و محترم! دلم می‌خواد انگشتای دستشو بیوسم...!» گوشواره‌های مفرغی‌اش توی خاک‌ها کنار استخوان فک افتاده بود. یک حلقه مارپیچ مفرغی؛ مثل مار چنبره‌زده.

دور و بر جمجمه‌اش پر از مهره‌های صدفی بود که حتماً موهایش را، موهای بلند و سیاهش را با توری از آن‌ها پوشانده بودند. یک لحظه هم زهرخندش راحت نمی‌گذاشت! حتماً مرا ریشخند می‌کرد. دلم می‌خواست یک مشت خاک روی صورتش بریزم، اما نگاهش پشیمانم می‌کرد. می‌ترسیدم! دور مهره‌های گردنش یک گردنبند صدفی بود و درست در میان آن‌ها، روی جناغ سینه، یک زنگوله مفرغی. هنوز توی سوراخ بعضی صدف‌ها نخ پوسیده‌ای بود که تا دست می‌زدم از هم می‌پاشیدند و غبار می‌شدند. زنگوله را برداشتم و تکان دادم. صدایی خفه و گنگ داشت، گویی از ته یک چاه سه‌هزار ساله بیرون می‌آمد.

حسین ظرف‌های کنار پای اسکلت را پاک کرده بود. یک ظرف سفالین نخودی‌رنگ با لوله‌ای شیاردار و یک دسته کوچک. فشار خاک چند ترک به آن انداخته بود. کنارش یک کاسه سفالی اُخرایی بدون شکستگی، با یک بشقاب گرد که چند تکه شده بود. «چه در آن ریخته بودند؟ گندم؟ جو؟ گوشت؟ آب؟ این‌ها تمامی خوراک این زن برای زندگی در دنیایی دیگر بود؟»

ابراهیم بدون این‌که از من بپرسد شروع کرد به پاک کردن خاک‌های دور و بر جمجمه. مشت مشت آن‌ها را کنار می‌زد و دور لبه ظرف‌هایی را که پیدا می‌شدند، برس می‌کشید. یک ظرف سفالی لوله‌دار دیگر، یک کوزه کوچک با دسته‌هایی شبیه سر بُز و یک ظرف خیلی کوچک با خاکی سیاه و نرم توی آن. حتم داشتم سرمه‌دان بوده؛ پر از سرمه‌ای که حالا خاک شده. بالای سرش یک ظرف کوچک آجری‌رنگ بود با سه برجستگی دگمه‌مانند روی درش. چه چیزی ممکن است توی آن گذاشته باشند؟ جواهر؟ طلا؟ هدیه برای خدایان؟ چه؟.. یک لحظه مردد شدم اما بی‌اختیار با سر انگشتانم آن را لمس کردم؛ پس از سه‌هزار سال من اولین کسی هستم که در این ظرف را برمی‌دارم. چه دستی،

چه انگشتانی پیش از من آن را بسته است؟ نمی‌خواستم حتی یک ذره جابه‌جا شود. آرام کف دستم را گذاشتم و سرپوش را برداشتم. هیچ چیز درونش نبود، اما برای لحظه‌ای سخت گذرا و کوتاه بخاری سبک و معطر به مشام رسید؛ عطری مثل بوی گل سرخ.

چند ساعتی از روز گذشته بود. روی یک سنگ نوشتم: «گورستان شه‌زوار

کارگاه III – گور I»

عکس گرفتم، طرح برداشتم و یک بار دیگر به این زن جوان که این‌گونه آرام، بی‌تشویش و باشکوه مرگ را پذیرا شده بود، نگاه کردم. لحظه‌ای از ذهنم گذشت «چقدر زیبا بوده، چه موهای بلندی داشته، چه اندام ظریف و متناسبی، چه چشم‌های درشتی... سیاه بوده؟ این همه مهره رو ریختن رو تنش... شاید موهاشو که حتماً به خرمن بوده با یه پارچه توری بسته بودن... همه ثروتش چندتا دستبند و گردن‌بند و گوشواره ست... چه غذای ساده‌ای برای زندگی دیگه؛ زندگی پس از مرگ... شاید فقیر بوده... خدایا! سرمه‌دانش رو ببین! عطردانش رو گذاشتن بالای سرش... فقط خدا می‌دونه چقدر با سرانگشتاش از این عطردان به پشت گوش‌ها و گردنش عطر زده... شاید موهاش تا کمرش می‌رسیده... آره... حتماً بلند بوده! نمی‌دونم توی حدقه این چشماش غمه یا شادی؟ آرامشه یا تشویش؟ می‌خنده یا گریه می‌کنه؟ چطور می‌مرد؟ سینه‌ش که الان با چهارتا استخوان نازک پر خاکه، قلبش بوده؟ یه قلب به اندازه مشت دستش! توش چی می‌گذشته؟ عاشق بوده؟ عاشقش بودن؟ کسی رو دوست داشته؟ براش گریه کردن؟ کاش من عاشقش بودم! کاش عاشق من بود! نه... خیلی قشنگه، عاشق من نمی‌شد. اما می‌تونستم، خیلی دوستش داشتم! خدایا توی این جمجمه، توی این کاسه استخوانی که این‌طور با حقارت افتاده روی یک تیکه سنگ، چی می‌گذشته؟ کسی چه می‌دونه؟ هیچ‌کس نمی‌دونه... منم

نمی‌دونم... من فقط می‌تونم تاریخ این کاسه کوزه‌ها رو بگم، خاکا رو جابه‌جا کنم، عکس بگیرم، طراحی کنم، اما روح این زن چی؟ زندگی این زن چی؟.. این‌جا، تو این تنگه‌ دورافتاده که دور تا دورش کوهه، بین سمنان و فیروزکوه، سه‌هزار سال پیش این زن مرده... چطوری؟ چی کار می‌کرده؟ چرا رو سنگ و خاک کوه به این پرتی، توی این گور محقر، حتی یک سنگ زیر تنش نداشتن؟ خودکشی کرده؟ مریض شده؟ قلبش یه دفه واساده؟ من چی می‌دونم؟ من باستان‌شناس از زندگی گذشته این زن چی می‌دونم؟ حتی یک لحظه شم نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم، هیچی... هیچی...»

صدای حسین به خودم آورد:

- زیر لبی چی می‌گین؟ هیچی... هیچی؟!!

لبخند مسخره‌ای زد. وقتی فهمید متوجه نیشخندش شدم، گفت:

- اینم تاریخش همون سه‌هزار ساله؟

- آره... همه این قبرا تاریخشون همینه. شایدم... شایدم...

و آرام گفتم: «شایدم دیروز...».

- جمعش کنم؟

- نه بذار یه خورده هوا و آفتاب بخوره.

- پس چیزاشو ورداریم که بچه‌ها نشکنن.

- آره... باشه.

حسین همه ظرف‌های سفالی را برداشت و گذاشت توی کارتن. من به آرامی دستبندش را از مچش درآوردم. پر از نقش و نگار پولکی بود؛ دستبندها، گوشواره‌ها، انگشتر که به سختی آن را رها می‌کرد و زنگوله‌ای که به مچ پایش بسته بود. ترسیدم دوباره تکانش بدهم، از صدای خفه و دور آن وحشت داشتم. یک‌بار دیگر برای آخرین بار نگاهش کردم؛ تمام اندام عریان